



☆ امروز هوا گرم و آفتابی بود .

☆ ژاله با صابون دست های خود را می شوید .

☆ او لباس می پوشد و به مدرسه می رود.

☆ معلّم به بچه ها گفت: در صف نظم داشته باشید.

☆ مدیر زنگ را زد تا همه به کلاس بروند.

☆ با صدای زنگ، ناظم مهربان از همه خواست به کلاس

☆ بروند و تا آمدن آموزگار شلوغ نکنند.

☆ بعد از ساعت تفریح طاهره و منیژه باهم به حیاط رفتند.

☆ آموزگار مشق ها را دید و شروع به درس دادن کرد .

☆ همه خیلی خوب از روی درس می خواندند و آموزگار را

☆ خوش حال می کردند .

☆ ژاله موقع رفتن با معلّم خداحافظی می کند .





ظهر بود و صدای اذان می آمد.

مادرم می خواست به مسجد برود.

برادر کوچکم جیغ می زد و بهانه می گرفت .

من به مادرم گفتم : مواظب او هستم , شما به مسجد بروید .

مادرم خوش حال شد و مرا بوسید. او خدا حافظی کرد و به

مسجد رفت .

کمی بعد برادرم احساس گرسنگی کرد .

شیشه ی شیر او کثیف بود . من با آب گرم شیشه را تمیز

کردم و به او شیر دادم .

صدای زنگ در آمد. وقتی در را باز کردم دیدم عمو علی از

مازندران برای دیدن ما آمده است .

عمو علی برایم عینک زیبایی آورده بود .من با دیدن عمو

خاطرات سفر به مازندران را به یاد آوردم .



دیروز دوستم ناراحت بود و گریه می کرد.

کنارش رفتم و پرسیدم چرا غمگینی؟

او گفت : مادر بزرگش مریض است .

من به بچه ها گفتم : دوستان بیاید برای سلامتی مادر

بزرگ منیژه دعا کنیم .

همه باهم دعا کردیم . سه روز بعد وقتی منیژه را دیدم ، او

شاد بود و از من تشکر کرد ، چون حال مادر بزرگش بهتر

شده بود .

خدایا دعا می کنم همه ی مریض ها را زودتر خوب کنی و

باعث خوش حالی آن ها شوی .

خدایا به ما کمک کن خوب درس بخوانیم و موفق شویم .



بهار فصلی زیبا و دلپذیر است .

در فصل بهار درختان شکوفه می دهند .

چوپان گوسفندان را به چراگاه می برد ، تا خوب بچرند.

کنار سبزه ها می توان حلزون های فراوانی را دید.

دیدن کوه ها و چشمه ها لذت بخش است .

آسمان بعضی روزها ابری و بارانی می شود .

خواهرم می گوید : من خیلی فصل بهار را دوست دارم .

در تابستان داستان های شاهنامه را می خوانم ، ورزش

می کنم و برای شنا به استخر می روم .

با دوستم مژده و ژاله به پارک می روم .

من از تابستان های گذشته خاطرات خوبی دارم .

☆ رضا و معصومه بچه های منظم و پاکیزه ای هستند . ☆

☆ آن ها همیشه به بزرگ ترها احترام می گذارند . ☆

☆ پدر و مادرشان هر دو معلم هستند . ☆

☆ آن ها هر روز صبح زود از خواب بیدار می شوند ، وضو

☆ می گیرند و نماز می خوانند . ☆

☆ محمد دوست رضا چندروزی مریض بود . پدر بعد از نماز

☆ برای سلامتی محمد دعا کرد . ☆

☆ عید نوروز معصومه همراه خانواده اش به مزرعه ی عمو علی

☆ رفت . روستا هوای دلپذیری داشت . ☆

☆ رضا همراه خواهرش از مزرعه ی ذرت عکس های زیبایی

☆ گرفت . او دوست داشت با دیدن عکس ها ، خاطرات این

☆ سفر را از یاد نبرد . او مثل خواهرش صندوق مخصوصی

☆ دارد و عکس ها را در آنجا جمع می کند . ☆





روز گذشته با شنیدن صدای اذان از خواب بیدار شدم .

وقتی پنجره را باز کردم هوای دلپذیری به صورتم خورد .

ژاکتم را پوشیدم و برای وضو گرفتن به حیاط رفتم .



پرنده ای خوش آواز کنار حوض نشسته بود .

من برای پرنده کمی دانه ی گندم ریختم .

بعد از نماز برای سلامتی دوستم ثریا که مریض است دعا

کردم . وسایلم را در کیف گذاشتم .

با پدر و مادرم خداحافظی کردم و همراه خواهرم آذر به

مدرسه رفتم .

وقتی به مدرسه رسیدیم بچه ها صف بسته بودند و خانم

مدیر داستان زندگی حضرت محمد (ص) را تعریف می کرد .

من خاطرات دیروز را هرگز فراموش نمی کنم .

اول مهر بود .

من و دوستانم در حیاط مدرسه در صف ایستاده بودیم .

آقای ناظم کلاس ها را به ما نشان داد .

معلم ما خانم محمدی ، ما را همراه خود به کلاس برد .

او کلاس را با نام خدا شروع کرد و گفت : از دیدن ما خیلی

خوش حال است . آقای مدیر به ما پنج کتاب درسی داد .

قرآن ، ریاضی ، علوم و دو کتاب فارسی

در سالی که گذشت ما درس های زیادی یاد گرفتیم

خانم محمدی مثل مادر برایم عزیز و دوست داشتنی بود

من می خواهم با خوب درس خواندن ، انسان مفیدی باشم

تا از زحمت های پدر مادر و معلم مهربانم سپاس گذاری

کرده باشم .

من خاطرات روزهای خوب مدرسه را هرگز فراموش نمی کنم .

